

پیش‌خوانی

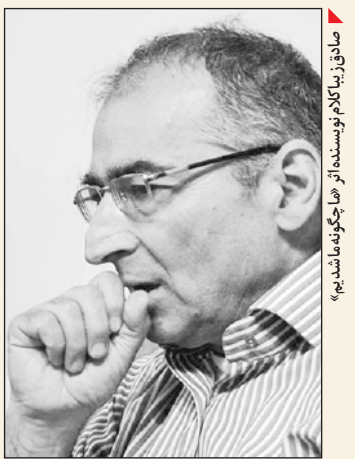
نقدی تاریخی بر اثر «ما چگونه ما شدیم»

صادق زیباکلام در ترازوی حقیقت و پندار!

■ شاهد توحیدی



صادق زیباکلام در عداد آن طیف از روشنفکران ایرانی است که در تصدیق و تثبیت انگاره‌های سیاسی خویش، سعی دارد تا فراوان به تاریخ استناد کند؛ هر چند که دانش تاریخی وی در مناظره اخیرش با خسرو معتمد در موضوع کارنامه رضاخان، فراوان مورد تردید واقع گشت، اما به هرروی ضرورت دارد که سایر آورده‌های تاریخی وی نیز مورد عیار‌سنجی قرار گیرد. اثر تاریخی - پژوهشی «واقعیت و پندار» در نقد کتاب «ما چگونه ما شدیم» صادق زیباکلام به رشته تحریر درآمده و سعی دارد تا صحت و سقم داعیه‌های وی در آن منبع را از زیبایی کند. این پژوهش توسط دکتر سیدمصطفی تقوی به رشته‌تحریر درآمده و مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران آن را منتشر کرده است. کتاب مورد معرفی، مشتمل بر دو بخش است. بخش اول با عنوان «واقعیت ایران معاصر، آزمون کارآمدی گفتمان‌ها»، گزارش کوتاه «جریان شناسانه»ای از تحولات ایران معاصر است که در آن به شکل‌گیری ایران نوین، ارکان هویتی آن، خاستگاه جریان‌های فکری- سیاسی و چرایی و چگونگی کارآمدی آنها در ۱۵۰ سال اخیر پرداخته است. اما بخش دوم در واقع به منزله یک مطالعه مصداقی برای بخش اول کتاب است و اهتمام دارد با ارائه تصویری واقع‌گرایانه و مستند از واقعیت‌های تاریخی ایران معاصر، اعتبار مطالب ارائه شده در کتاب «ما چگونه ما شدیم»، اثر صادق زیبا کلام (استاد علوم سیاسی دانشگاه تهران) را محک بزند. این کتاب (ما چگونه...) در سال ۱۳۷۳ منتشر و تا امروز، به طور مکرر تجدید چاپ شده و از آنجا



صادق زیباکلام و سنده‌آزما چگونه شدیم؟

که به نظر می‌رسد اکثر خوانندگان کتاب جوانان باشند و باز از آنجا که نویسنده محترم تا به امروز مروج دیدگاه‌های پسر ایراد مطرح شده در کتاب می‌باشد، نقد آن از جانب مؤلف اثر مورد معرفی، ضروری به نظر رسیده است. این نقد می‌تواند تصویر خواننده ابتدایی و کم مطالعه کتاب زیباکلام را دستخوش پرسش‌ها و تردیدهای جدی سازد.

دکتر سیدمصطفی تقوی در بخشی از دیباچه خویش بر «واقعیت و پندار» در باب محتوای این اثر و شیوه به کار رفته در رد مطالب کتاب زیبا کلام، چنین آورده است: «مدعای کتاب «ما چگونه ما شدیم» این است که عموم جامعه معاصر ایران تحت تأثیر آموزه‌های مارکسیسم، دچار توهم توطئه شده‌اند و از این رو علل مقب‌ماندگی و بی‌تحرکی خود را به عوامل بیرونی چون استعمار و قوای خارجی نسبت می‌دهندا؛ در حالی که همه اینها ریشه دورنی دارد و ریشه‌های آن را هزاره قبل از قاجار، باید دنبال کرد و استعمار نقشی در این عقب‌ماندگی‌ها نداشته است!» در اثری که هم اینک پیش روی دارید، مؤلف از سه منظر «روش‌شناختی»، «نگرش تاریخی» و «نسبت دستاوردهای کتاب با نیازهای امروز ایران» به نقد کتاب «ما چگونه ما شدیم» پرداخته است.

در واقع مؤلف با استناد به روایت‌های متواتر و متعدد تاریخی، علاوه بر نشان دادن ضعف‌های تاریخی در این کتاب، به استنتاج‌های نادرست و غیرمنطقی و دیگری مطالب قابل مناقشه در کتاب نیز با نگاهی انتقادی اشاره خواهد کرد و در مجموع سعی دارد با ارائه مستندات و مستندات قابل اعتنا و معتبر، تصویر یکجانبه ارائه شده توسط آقای زیباکلام را مخدوش نماید، تا بدین وسیله مخاطبان و خوانندگان اثر نقد شدن را در نتیجه‌گیری منطقی تر و تحلیل واقع‌بینانه‌تر راهنمایی نماید.»

■ **احمد رضا صدیقی**

پیش از آنکه روایت، حدیث یا پیمردی تباری است که در دشوارترین فصل سرکوب و اختناق، سر بر ستیغ سرفرازی برافراشتند و هر یک به فراخور شرایط، طعم شهادت، زندان و زندگی مخفی را چشیدند.در مقالی که پیش روی شماست، روایت بانوفخر السادات امیرشاه کریمی در باب بخش‌هایی از این مجاهدت مداوم، مورد خوانش تحلیلی قرار گرفته است. امید می‌یریم که انتشار این خاطرات خواندنی در چهل و دومین فجر انقلاب اسلامی، تاریخ پوزهان انقلاب اسلامی و عموم علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.

■ ■ ■

■ **خانواده‌ای که با ظلم پهلوی آشنا بود**

بانو فخرالسادات امیرشاه‌کریمی در خانواده‌ای نشو و نما یافت که متأثر از تربیت پدری روحانی و مادری پاینده به آداب دینی، با شرایط اجتماعی و مطالب حکومت آشنا بودند و انگیزه مواجهه با آن را نیز داشتند. هم از این روی او و برادران را خواهرانش، از آغاز جذب جریان مبارزه با رژیم طاغوت شدند: «من در سال ۱۳۳۷ در اصفهان در یک خانواده مذهبی به دنیا آمدم. بعد از گذراندن دوران ابتدایی و دبیرستان، تحت آموزش‌های برادرانم مهدی و محمدحاجب فعالیت‌های سیاسی شدم. پدرم روحانی بودند و اهل علم و رئیس دفتر اسناد رسمی. ایشان به مقتضای شغلمان، با گروه‌های مختلف اجتماعی تماس داشتند و درد توده مردم را خوب درک می‌کردند. همچنین از ظلم و ستم رژیم به مردم کاملاً آگاهی داشتند. ما سه پسر و دو دختر بودیم. پدرم مسائل روز را در منزل مطرح می‌کردند و ما صحبت‌های ایشان را می‌شنیدیم و با روحیه‌ای شبیه خودایشان بزرگ می‌شدیم. مادر من هم زن بسیار روشن بین و آگاهی بودند و همیشه دعا می‌کردند که فرزندانمان در راه دین و خدا گام بردارند. به هر حال از نظر مسائل اعتقادی و واقعیت و پندار» در باب محتوای کتاب برای تربیت ما بود. از نظر مسائل مبارزاتی، جزوهای نوشته بود و در واقع، سنگ‌بنای سازمان بود. با خواندن این جزوه، انسان شناخت دقیقی از خدا پیدا می‌کرد. اصولاً مهدی و محمد ترجیح می‌دادند با کسانی که تازه وارد سازمان می‌شدند، از نظر اعتقادی و ایدئولوژیکی کار کنند و کمتر افراد تازه‌وارد را در عملیات شرکت می‌دادند.»

■ **خلقیات آبرادر که راه شهادت را پیمودند!**

راوی خاطرات، خواهر شهیدان سیدمهدی و سیدمحمد امیرشاه کریمی است که هر دو، در درگیری باأموران ساواک به شهادت رسیدند.او در باب خصال فردی و اجتماعی برادرانش، چنین می‌گوید: «برادران شهیدم سیدمهدی و سیدمحمد از همان دوران دبیرستان، بسیار شاگردان موفقی بودند و همیشه با نمرات عالی قبول می‌شدند. آنها بسیار مذهبی و اهل مطالعه بودند و ما را هم تشویق می‌کردند که کتاب بخوانیم. آنها از همان ابتدا، به خودسازی مشغول بودند و به خود سخت می‌گرفتند. از نقد آنها به آداب و احکام دینی، خاطرات فراوانی دارم. یک روز مهدی از دبیرستان برمی‌گردد و احساس می‌کند که اگر بخواهد تا خانه برسد نمازش قضا می‌شود، برای همین به مسجد شاه (امام) می‌رود، منتها نگهدار او را راه نمی‌دهد و می‌گوید: توبه‌سپاس‌ها برای دین مسجد آمده‌اند! مهدی می‌گوید می‌خواهد نماز بخواند و نگهدار می‌گوید: برو خانه‌ات بخوان! مهدی سبیلی محکمی به پاسپاس می‌زند و او را می‌گیرند. شب بود که به خانه‌ زنگ زدند و ماجرا را گفتند.



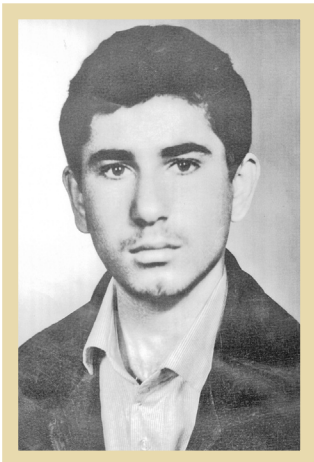
«ماجراهایی شنیدنی از سلوک یک خانواده مبارز»

در آیینه خاطرات فخرالسادات امیرشاه کریمی

ساواک اصفهان، کشتن برادرم را شاهکار خود می‌دانست!

پدرم به شهربانی رفت و ضامن گذاشت و مهدی را آزاد کرد. مهدی نفرت عجیبی نسبت به رژیم داشت و همیشه با معلم‌ها، جر و بحث می‌کرد او در کلاس ۱۲، به مدرسه نرفت و متفرقه امتحان داد! بعد هم در تکنور سراسری شرکت کرد و در اصفهان، شاگرد اول و نیز در رشته شیمی دانشگاه شریف (آریامهر)، مشغول تحصیل شد. او بسیار مؤدب و مرتب بود و سعی می‌کرد رفتار و گفتارش، مطابق با احکام دین باشد. بسیار اعتقادات محکمی داشت و آرام و متین با مسائل برخورد می‌کرد.»

■ **خواهران و برادران در طریق زندگی مخفی!**
همان‌گونه که اشعارت رفت، زمینه خانوادگی و اعتقادی و هوش خدادادی خانواده امیرشاه‌کریمی، آنان را به سوی مبارزه با رژیم پهلوی سوق داد. آنان پس از طی کردن بخشی از این مسیر، متوجه پیگرد خویش توسط ساواک شده و به زندگی مخفی روی آوردند. آنها این شرایط را با دشواری پشت سر می‌نهادند: «وقتی مهدی و محمد زندگی مخفی را شروع کردند، سعی کردند من و خواهرم را هم در جریان مبارزات سیاسی قرار دهند. البته قبل از آن، ما را به خواندن کتاب و جزوه‌های مختلف تشویق می‌کردند و خصوصاً تأکید داشتند که ما قرآن را بخوانیم و حفظ کنیم. هنگامی که ساواک پسرعموی ما را دستگیر کرد، او در بازجویی‌ها گفته بود: مهدی با دو تا خواهرش کار می‌کند و مهدی وقتی این را شنید، ترسید که ساواک ما را دستگیر کند و گفت: باید زندگی مخفی را شروع کنیم. البته شاید این پیشنهاد، دلایل دیگری هم داشت که به ما گفت‌ا من و خواهرم صدیقه، بسیار خوشحال بودیم که می‌توانیم راه مهدی و محمد را



■ **شهید مهدی آبرادر که راه شهادت را پیمود!**

نهایتاً تفهیمیدیم برادرم مهدی را در کجا دفن کردند! همان شب پدرم با چند نفر از دوستان، به مقر ساواک می‌روندا! ایشان می‌گوید: پسرم را که کشتید، لاقل جنازه‌اش را بدهید! نادری شکنجه‌گر معروف در آن لحظه، بدجور به صورت پدرم سبیلی می‌زند! با این استدلال: چرا حالا که پسرتر کشته شده، به دنبال جنازه‌اش هستی؟



دندانهای من کشتید، لاقل جنازه‌اش را بدهید، پدرم را که کشتید، بدجور به صورت پدرم سبیلی می‌زند که نصف صورت پدرم تا چند وقت سیاه بود با این استدلال که: چرا حالا که پسرتر کشته شده، جنازه‌اش را می‌خواهی؟ نادری خیلی بددهن و بدصحت بود. او پدرم را زندانی می‌کند. پس از سپری شدن چند روز، از پدرم در زندان تعهد می‌گیرند که کوچک‌ترین عزاداری برای زاده همسر مهدی به ما خیر دادند که شدیداً زیر نظر ساواک هستند و احتمال دارد دستگیر شوند! ما هم ترسیدند و با پدرم رفت و آمد نمی‌کردندا! کسی نبود آنها را دلدارا دهد، چون ساواک آنها را دستگیر می‌کرد! هنوز برادرم مقتدرالقرآ است و نمی‌دانیم کجا دفنش کرده‌اند!»

■ **برادری که در نقطه‌ای نامعلوم دفن شد!**
حاشیه‌های تراژیک شهادت سیدمهدی امیرشاه کریمی، تنها به مواجهه او باأموران ساواک محدود نمی‌شود، بلکه دفن غریبانه او ماجرای سبیلی ریاست ساواک بر صورت پدرش که «نه جنازه را می‌دهیم و نه حق برگزاری مراسمی برای فرزندان را داریم». «هائتا نفهمیدیم که برادرم مهدی را در کجا دفن کردند! همان شب به خانواده‌ام اطلاع می‌دهند و پدرم با چند نفر از دوستان، به دفتر ساواک می‌روندا! پدرم می‌گوید: پسرم را که کشتید، لاقل جنازه‌اش را بدهید، که نادری در آن لحظه، بدجور به صورت پدرم سبیلی می‌زند که نصف صورت پدرم تا چند وقت سیاه بود با این استدلال که: چرا حالا که پسرتر کشته شده، جنازه‌اش را می‌خواهی؟ نادری خیلی بددهن و بدصحت بود. او پدرم را زندانی می‌کند. پس از سپری شدن چند روز، از پدرم در زندان تعهد می‌گیرند که کوچک‌ترین عزاداری برای زاده همسر مهدی به ما خیر دادند که شدیداً زیر نظر ساواک هستند و احتمال دارد دستگیر شوند! ما هم ترسیدند و با پدرم رفت و آمد نمی‌کردندا! کسی نبود آنها را دلدارا دهد، چون ساواک آنها را دستگیر می‌کرد! هنوز برادرم مقتدرالقرآ است و نمی‌دانیم کجا دفنش کرده‌اند!»

■ **مهاجرت خواهر از اصفهان در بی‌شهادت برادر**
فخرالسادات امیرشاه‌کریمی پس از شهادت برادرش سیدمهدی و به دلیل شرایط پیش آمده برای وی، ناگزیر از ترک اصفهان شد و نخست در دامون و سپس در تهران، سکونت یافت. او و همسرش در آنجا ازدواج کرد و در زندگی مبارزاتی وی، فصلی جدید آغاز شد: «زهرای زندی‌زاده همسر مهدی، دیگر نمی‌توانست در اصفهان بماند و به تهران آمد و با هم به داموند رفتیم. صدیقه و محمد هم از ما جدا شدند. ما با خواهران چند تن از برادران مبارز، در داموند ماندیم و بیشتر کارهای فرهنگی می‌کردیم و بعد از سه ماه به تهران برگشتیم. مادرم چون می‌دانستند خیلی مذهبی هستیم، مطمئن بودند که به خطا نمی‌رویم. به همین دلیل این مهاجرت‌های ما را قبول کرده بودند. برای پدر و مادر خیلی سخت است، ولی دیگر این وضعیت را پذیرفته بودند. در

تهران با محمد اتاقی را اجاره کردیم. البته محمد هفته‌ای یک بار به دیدن من و زهرا می‌آمد. ما در آن خانه، جزوات گروه را دستنویس و به تعداد زیاد تکثیر می‌کردیم. اعلامیه‌های گروه را هم می‌نوشتیم و روی تفسیر قرآن کار می‌کردیم. پس از ازدواج صدیقه و نیز شهادت مهدی، بسیار تنها شده بودم. محمد هم بیش از حد درگیر کار و فعالیت شده بود. در این موقع گروه توصیه کرد که من با آقای مصیب‌زاده- که امکانات و آمادگی ازدواج را داشت- ازدواج کنم. خانواده‌ها در جریان امر قرار گرفتند و مراسم عقد مختصری گرفتیم و دوره‌ای جدید از زندگی، آغاز شد.»

■ **شهادت برادر دوم در درگیری خیابانی با کمیته مشترک؟**

راوی خاطرات در تهران، خبر شهادت برادر دوم خویش، یعنی سید محمد امیرشاه‌کریمی را دریافت می‌کند. او به هنگام دریافت این خبر، درباره نحوه شهادت برادر گمانه‌هایی داشتند که بعدها و با به دست آمدن اسناد جدید، اصلاح می‌شوند: «برادر دوم محمد، در تهران به شهادت رسید. نخست اینطور وانمود شد که او نیز در درگیری خیابانی با ساواک به شهادت رسیده است، روایتی که قبول آن، دشوار به نظر می‌رسید! چون یک بار، وقتی محمد تفنگش را آزمایش می‌کند، بین پایش می‌گذازد که تیر درمی‌رود و به ساق پایش می‌خورد! بنابراین دیگر نمی‌توانست خوب بدود، مشکل با داشت به خاطر همین نتوانست از دست ساواک خوب فرار کند. در آن زمان، ما فکر کردیم در درگیری به شهادت رسیده است، اما سال‌ها بعد وقتی در موزه عبرت عکسش را دیدم، آثار شکنجه روی جنازه بود! صورتش ورم کرده بود و آثار زخم بسیاری داشت و فهمیدم احتمالاً زیر شکنجه به شهادت رسیده است. بعد از شهادت برادرم، پدرم در یک تصادف جانش را از دست داد که بعداً فهمیدیم در پرونده‌اش، تصادف ساختگی قید شد بود!»

■ **عضوگیری از زنان، مشارکت در تهیه نازنجک و...**

بانو امیرشاه‌کریمی پس از شهادت برادران و دستگیری همسرش، تنهایی غریبی را تجربه می‌کند. فرزندا او در مخفیگاه متولد می‌شود و در این میان چند پان، از خطر دستگیری می‌چهد: «اول حضور در گروه، کارهای عقیدتی و مطالعه داشتم. بعد عمل کارهای عملیاتی شدید که تکثیر اعلامیه و نوشتن جزوه و عضوگیری بود که عضوگیری از خواهران، به عهده من و خواهرم و زهرا زندی‌زاده بود. هر کدام روی یک یا دو برادرانم نمی‌گذاشتند وارد کارهای مرانه شویم، ولی خب چون همسر مسئول نازنجک بود، من و خانم ابراهیم جعفریان -که زیر شکنجه شهید شدند- وسایل را در حیاط می‌وردیم و بدنه نازنجک را درست می‌کردیم و بعد خودشان می‌بردند و ریخته‌گری می‌کردند. در آغاز، با همسر در اصفهان زندگی می‌کردیم، سپس به تبریز رفتیم و از آنجا، به اصفهان بازگشتیم. بعد از دستگیری ایشان، باز نتوانستم اصفهان بمانم و به تهران رفتم. یک مدتی تنها بودم و زیاد با گروه رابطه نداشتم. ساواک در گروه رخنه کرده بود و زیاد با اصفهان نمی‌توانستیم در تماس باشیم! در یک مدت هفت ماهه، تنها زندگی کردم. خیلی سخت بود. با یکی از برادرانم- که زیاد در مسائل سیاسی وارد نبود- در تماس بودم. او از من خواست به اصفهان بروم، چون برادر بودم

و خیلی برایم سخت بود که تنها زندگی کنم. به اصفهان که آمدم، دیگر حول و حوش انقلاب بود و بعد از عید ۵۷ بود که مدتی در خانه برادرم مخفی بودم و در آبان ۵۷ هم فرزندم به دنیا آمد. آنجا هم شرایط بسیار دشوار بود، حتی گریه بچه را هم باید ساکت می‌کردم، چون کسی نباید می‌فهمید من آنجا هستم، چون ساواک دستگیرم می‌کرد! یک بار هم ساواک به خانه برادرم ریخت و خواهرم را دستگیر کرد و کار خدا بود با اینکه عکس‌های من را دیده بودند، مرا نداشتندا! گفتیم: دختر خاله ایشان هستند! خواهرم را با پسر کوچکش- که پیش ماهنش بود- دستگیر کردند و یک سبیلی به پسرش زدند و گوشش عفونت کرد و بر اساس همان عفونت، پسرک شش ماهه فوت شد! وقتی فرزنددار شدم، سعی کردم تمام هم و غم را برای تربیت فرزندانم قرار بدهم و فکر نمی‌کردم این دو با هم متضاد باشند. با همسر همفکر و بر این باور بودیم که اگر هدف ما مشخص باشد، به مشکلی بر نمی‌خوریم!»

■ **همیشه افسوس می‌خورم: چرا خود را قربانی انقلاب نکردیم!**

این بانوی رنج‌دیده در ختام خاطرات خویش، به نکته‌ای اشاره می‌کند که هر خواننده‌ای را در برابر ایمان مستحکم و آرمانگرایی او، به خضوع وامی‌دارد. آنچه در پی می‌آید، بی‌نیاز از هر گونه تفسیر است: «همیشه افسوس می‌خورم که چرا ما اینقدر کم کار کردیم! ما خودمان را قربانی انقلاب نکردیم، همیشه به خدا می‌گوییم: ما الان نباید زنده باشیم، باید خونمان پای این انقلاب ریخته می‌شد، باید این انقلاب را قدر بدانیم. این انقلاب انقدر عزیز و مهم است که بعد از انقلاب عاشورا، چنین انقلابی نداریم. همیشه خدا را شاکرم در زمانی بودیم که این انقلاب و امام خمینی(ره) را درک کردیم. حضور رهبر معظم انقلاب را داریم که به آن زندگی می‌کنیم و این افتخاری برای همه ایرانیان است. همیشه دعا می‌کنم خداوند توفیق شهادت را به خودم، همسرم و بچه‌هایم بدهد که خون‌شان را به پای اسلام بریزندا!»

دندان

هنگامی که ساواک پسرعموی ما را دستگیر کرد، او در بازجویی‌ها گفته بود مهدی امیرشاه‌کریمی، با دو خواهرش فعالیت سیاسی می‌کندا! وقتی مهدی این را شنید، ترسید که ساواک ما را دستگیر کند و گفت باید زندگی مخفی را شروع کنیم. من و خواهرم صدیقه، بسیار خوشحال بودیم که می‌توانیم راه مهدی و محمد را دنبال کنیم، چون آنها واقعاً برای ما الگو بودند

می‌کنند. مهدی که سوار موتور بوده، چند نازنجک را به طرف ساواکی‌ها پرتاب می‌کند و یک ماشین ساواک آتش می‌گیرد و چند تن کشته و زخمی می‌شوند. کسانی که شاهد ماجرا بودند، گفتند: خودش هم در اثر اصابت تکه‌ای از همان نازنجک‌ها، به شهادت رسید! ساواک اصفهان، کشتن مهدی را برای خودش شاهکاری محسوب می‌کرد و به گفته کسانی که در زندان ساواک محبوس بودند، صدای خنده و شادی آنها از این عملیات، بلند شده بود.»

■ **برادری که در نقطه‌ای نامعلوم دفن شد!**
حاشیه‌های تراژیک شهادت سیدمهدی امیرشاه کریمی، تنها به مواجهه او باأموران ساواک محدود نمی‌شود، بلکه دفن غریبانه او ماجرای سبیلی ریاست ساواک بر صورت پدرش که «نه جنازه را می‌دهیم و نه حق برگزاری مراسمی برای فرزندان را داریم». «هائتا نفهمیدیم که برادرم مهدی را در کجا دفن کردند! همان شب به خانواده‌ام اطلاع می‌دهند و پدرم با چند نفر از دوستان، به دفتر ساواک می‌روندا! پدرم می‌گوید: پسرم را که کشتید، لاقل جنازه‌اش را بدهید، که نادری در آن لحظه، بدجور به صورت پدرم سبیلی می‌زند که نصف صورت پدرم تا چند وقت سیاه بود با این استدلال که: چرا حالا که پسرتر کشته شده، جنازه‌اش را می‌خواهی؟ نادری خیلی بددهن و بدصحت بود. او پدرم را زندانی می‌کند. پس از سپری شدن چند روز، از پدرم در زندان تعهد می‌گیرند که کوچک‌ترین عزاداری برای زاده همسر مهدی به ما خیر دادند که شدیداً زیر نظر ساواک هستند و احتمال دارد دستگیر شوند! ما هم ترسیدند و با پدرم رفت و آمد نمی‌کردندا! کسی نبود آنها را دلدارا دهد، چون ساواک آنها را دستگیر می‌کرد! هنوز برادرم مقتدرالقرآ است و نمی‌دانیم کجا دفنش کرده‌اند!»

■ **مهاجرت خواهر از اصفهان در بی‌شهادت برادر**
فخرالسادات امیرشاه‌کریمی پس از شهادت برادرش سیدمهدی و به دلیل شرایط پیش آمده برای وی، ناگزیر از ترک اصفهان شد و نخست در دامون و سپس در تهران، سکونت یافت. او و همسرش در آنجا ازدواج کرد و در زندگی مبارزاتی وی، فصلی جدید آغاز شد: «زهرای زندی‌زاده همسر مهدی، دیگر نمی‌توانست در اصفهان بماند و به تهران آمد و با هم به داموند رفتیم. صدیقه و محمد هم از ما جدا شدند. ما با خواهران چند تن از برادران مبارز، در داموند ماندیم و بیشتر کارهای فرهنگی می‌کردیم و بعد از سه ماه به تهران برگشتیم. مادرم چون می‌دانستند خیلی مذهبی هستیم، مطمئن بودند که به خطا نمی‌رویم. به همین دلیل این مهاجرت‌های ما را قبول کرده بودند. برای پدر و مادر خیلی سخت است، ولی دیگر این وضعیت را پذیرفته بودند. در

دندانهای من کشتید، لاقل جنازه‌اش را بدهید، پدرم را که کشتید، بدجور به صورت پدرم سبیلی می‌زند که نصف صورت پدرم تا چند وقت سیاه بود با این استدلال که: چرا حالا که پسرتر کشته شده، جنازه‌اش را می‌خواهی؟ نادری خیلی بددهن و بدصحت بود. او پدرم را زندانی می‌کند. پس از سپری شدن چند روز، از پدرم در زندان تعهد می‌گیرند که کوچک‌ترین عزاداری برای زاده همسر مهدی به ما خیر دادند که شدیداً زیر نظر ساواک هستند و احتمال دارد دستگیر شوند! ما هم ترسیدند و با پدرم رفت و آمد نمی‌کردندا! کسی نبود آنها را دلدارا دهد، چون ساواک آنها را دستگیر می‌کرد! هنوز برادرم مقتدرالقرآ است و نمی‌دانیم کجا دفنش کرده‌اند!»

دو برادر شهید خانواده امیرشاه‌کریمی، از بناوب تحصیلی شهر خویش بودند و حضور آنان در مسیر مبارزه، بر ساواک گران آمد. هم از این روی سعی کرد تا با تطمیع، آن دو را از ادامه راهی که برگزیده بودند، بازدارد. با این همه آن مجاهدان طریق حق و عدالت، از پذیرش این پیشنهاد سر باز زدند: «ساواک برای آنها پیام داده بود: اگر دست از مبارزه برداری، ماهی ۱۲ هزار تومان به شما حقوق می‌دهیم و شما را به خارج فرستیم تا ادامه تحصیل بدهید! برادرم سیدمهدی پاسخ داده بود: آیا با پول می‌شود مسئولیت‌سنجینی را که خداوند بر دوش انسان‌ها گذاشته، نادیده گرفت؟ همیشه می‌گفت: دیگر وظیفه‌های درس خواندن نیست، بلکه باید با رژیم پهلوی بجنگد و زندگی‌اش را صرف مبارزه در راه تحقق حکومت اسلامی کند. همیشه هم با روحیه بسیار امیدواری می‌گفت:«الیس صبح بقریبی و سوره فجر را از حفظ می‌خواند. هر وقت هم دعای افتتاح را می‌خواند، گریه می‌کرد و معتقد بود که فجر پیروزی و آزادی بسیار نزدیک است.»

■ **صدای خنده و شادی ماأموران ساواک، به خاطر شهادت برادرم بلند بود!**

شهید مهدی امیرشاه کریمی، در دوره‌ای در درگیری با ساواک به شهادت رسید که هم مورد تعقیب مارکسیست‌شدگان سازمان موسوم به مجاهدین خلق بود و هم مورد پیگرد دستگاه امنیتی او. سرانجام در درگیری ماأموران و به شرح بی‌آمه، به شهادت می‌رسد: «مهدی در محله کردآباد اصفهان مخفی شده بود. نادری شکنجه‌گر معروف ساواک اصفهان، به او که با موتور رفت و آمد می‌کرد، مشکوک می‌شود و با گروهی، وی را تحت تعقیب قرار می‌دهد. البته ساواک مطمئن نبود که او مهدی باشد، با این همه از تمام امکانات خود برای دستگیری او استفاده می‌کند، تا بالاخره یک روز او را محاصره

شکنجه به شهادت رسیده است

شهید محمد آبرادر که راه شهادت را پیمود!

دندان

برادر دوم سیدمحمد، در تهران به شهادت رسید. در آن زمان، ما فکر کردیم در درگیری خیابانی شهید شده است اما سال‌ها بعد وقتی در موزه عبرت عکسش را دیدیم، آثار شکنجه‌روی جنازه‌اش بود! صورتش ورم کرده بود و آثار زخم، فراوان داشت! در واقعیتیم که احتمالاً در کمیته مشترک و زیر شکنجه به شهادت رسیده است